



نظریہ زوال، زوال نظریہ: ضد امیریا لیسیم،

بدترین محصول امیریا لیسیم



منبع فرانسوی: گروه کمونیست بین المللی (Groupe Communiste Internationaliste)، نشریه «لو

کمونیست»، شماره ۲۵، نوامبر ۱۹۸۶

ارگان مرکزی گروه کمونیست بین المللی

در امتداد نقدی که ما بر «زوال باوری» (دکادانتیسم) وارد می کنیم و آن را به مثابه دستگاهی ایدئولوژیک می فهمیم که آنتاگونیسم تاریخی میان پرولتاریا و بورژوازی را می پوشاند و از ریخت می اندازد، در نظر داشتیم به یکی از گونه های معین آن بپردازیم؛ گونه ای که به ویژه از سوی نحله های گوناگون چپ (تروتسکیست ها، استالینیست ها، بوردیگیست ها، مائوئیست ها و جز آن ها) دفاع می شود: نظریه امپریالیسم به مثابه «بالاترین مرحله سرمایه داری».

سخن بر سر آن نیست که ضدامپریالیسم را صرفاً به عنوان مقوله ای در اقتصاد سیاسی، با این هشدار که می تواند پرولتاریا را از مسیر انقلاب منحرف سازد، به نقد بکشیم؛ مسأله اصلی آن است که آن را همچون نیرویی مادی دریابیم که کارگران را در دل کشاکش های رقابتی میان اقشار مختلف بورژوازی به امتیازسیون و انهدام سوق می دهد. تعریف امپریالیسم به عنوان «بالاترین مرحله سرمایه داری»، آن گونه که هر زوال باوری راستین، انجام می دهد، مستلزم برقراری نوعی گسست در برنامه سرمایه هم در بُعد زمانی و هم در بُعد مکانی است. نظریه پردازی

درباره «مرحله امپریالیستی» در تکامل سرمایه، در حالی که هم‌زمان بر عهده‌گرفتن «وظایف نوین» را به اتکای گشایش «دورانی جدید» تجویز می‌کند، پیش از هر چیز، چیزی جز تصدیق همان پراتیک «کهن» نیست.

در ۱۹۱۴، رادیکال‌ترین جناح‌های سوسیال‌دموکراسی، در مواجهه با وجود برنامه ضدانقلابی انترناسیونال دوم، در پی آن بودند که «از نو آغاز کنند»؛ اما بی‌آن‌که کارنامه سال‌های پیشین را جمع‌بندی کنند، بی‌آن‌که کنش‌مندی خویش را درون آن سازمان ضدانقلابی به‌طور انتقادی بازبینی نمایند. برای احتراز از این ارزیابی انتقادی، مجموعه‌ای از تزه‌ها را صورت‌بندی کردند که نشان می‌داد سرمایه‌داری به «بالاترین مرحله» خود رسیده است، تا از این رهگذر، جهت‌گیری تازه‌ای را در قبال «وظایف پرولتری» از یا پیرامون سال تقدیس‌شده ۱۹۱۴ تئوریزه کنند: انقلاب از طریق اصلاح (!) پیش از ۱۹۱۴، و انقلاب علیه اصلاح پس از ۱۹۱۴!!!

بدین‌سان، سوسیال‌دموکرات‌ها می‌توانستند همچنان مدعی «گذشته پرافتخار» انترناسیونال دوم باقی بمانند و چنین وانمود کنند که رفرمیسم پیش از ۱۹۱۴ صرفاً وسیله‌ای برای نیل به هدفی غایی، یعنی کمونیسم، بوده است. حال آن‌که واقعیت دقیقاً وارونه این تصویر است: کمونیسم آنگاه که به‌مثابه ایدئولوژی فهم شود، جز وسیله‌ای برای کشاندن کارگران به اجرای دستورکار رفرمیستی بورژوازی نبوده است. فقدان چنین نقدی، به‌معنای گسست‌نکردن از پراتیک سوسیال‌دموکراتیک است.

این گسست نه‌تنها در زمان، بلکه در مکان نیز رخ می‌دهد: مبارزه با امپریالیسم مستلزم آن است که برخی کشورها «امپریالیستی‌تر» از دیگران قلمداد شوند. از این‌رو، ضدامپریالیسم به بهترین شیوه دفاع از «کشور ضعیف‌تر» یا «ملت تحت‌ستم» بدل می‌شود. مبارزه طبقه علیه طبقه به جبهه‌ای بین‌طبقه‌ای دگردیسی می‌یابد برای صیانت از ملت «مظلوم» در برابر «الیگارشی مالی دشمن»؛ و این همان ورزش نظری-سیاسی جدید چپ‌گرایان است: تعیین این‌که در هر جنگی کدام ملت «امپریالیست‌تر» است.

اما چیزی به نام «امپریالیست‌ترین ملت» وجود ندارد؛ زیرا در سرشت هر ناسیونالیسم، میل به دگردیسی به امپراتوری نهفته است. امپریالیسم هرگز مسأله کشورها به‌معنای ساده کلمه نیست؛ هر ملت، به‌اعتبار تعریف، امپریالیست است. چپ‌گرایان از موقعیتی بهره می‌گیرند که در آن یکی از رقبای سرمایه‌دار در موضع ضعف قرار گرفته است، تا ساده‌دلان را به دام جنگ علیه «تهاجمی‌ترین» ملت بیندازند. بدین‌سان، جناح‌های چپ مکمل تمام‌عیار ناسیونالیسم‌های «راست» می‌شوند؛ تله بسته می‌شود و پرولتاریا به مسلخ فرستاده می‌شود.

کتاب «امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه‌داری» کتاب بالینی ضدامپریالیست‌هاست؛ اثری که ولادیمیر لنین در بهار ۱۹۱۶، در بحبوحه جنگ جهانی اول، نگاشت. لنین در این اثر به‌طور عمده بر کار اقتصاددان انگلیسی جان اتکینسون هابسون تکیه دارد، که امپریالیسم را از منظری نقد می‌کرد که بعدها سوسیالیست‌ها، به‌ویژه رودلف هیلفردینگ، آن را بسط دادند.

سوسیال‌دموکرات‌ها با فراخوان به بسیج نظامی کارگران در پشت پرچم‌های ملی «خویش»، ماهیت ضدانقلابی خود را به‌صراحت عیان ساخته بودند. لنین به‌آسانی توانست «حال» پراتیک سوسیال‌دموکراتیک در ۱۹۱۴ را افشا کند. اما درک او از ماهیت طبقاتی تاریخی (دیروز-امروز-فردا) انترناسیونال دوم، صورتی متفاوت داشت. لنین، همچون اغلب زوال‌باوران، سازمان سوسیال‌دموکراتیک را تجلی مبارزه برای بهبود شرایط زیست کارگران در چارچوب توسعه و پیشرفت سرمایه‌داری می‌دانست. زوال‌باوران این چارچوب را به پرسش نمی‌گیرند: از نظر آنان، آنگاه که صلح اجتماعی—بر پایهٔ سرکوب پیشین پرولتاریا و مرحلهٔ متعاقب ارزش‌افزایی سرمایه—مستقر است، مسأله بر سر مبارزه برای اصلاحات است؛ و در همین معناست که پارلمان‌تاریسم و سندیکالیسم، در نگاه ایشان، توجیهی تاریخی می‌یابند.

تمایز میان برداشت‌های معاصر لنینیستی و زوال‌باورانه، در ارزیابی طول و دوام دورهٔ زوال پس از ۱۹۱۴ نهفته است. برای لنین، «بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری»- مرحلهٔ انحصاری- با توجه به شرایطی که برای کمونیسم فراهم می‌آورد، به فروپاشی کوتاه‌مدت کلیت جامعه دلالت دارد. از این منظر، امپریالیسم بن‌بست سرمایه‌داری است:

«... باید آن را [امپریالیسم] به‌مثابه سرمایه‌داری در حال گذار، یا دقیق‌تر، سرمایه‌داری محتضر تعریف کنیم.»  
لنین، «امپریالیسم، بالاترین مرحله...»

آن‌چه تمامی نحله‌های چپ‌گرا در ادامه صورت‌بندی خواهند کرد، ایدئولوژی‌ای است که چیزی جز امتداد نظریات ولادیمیر لنین یا دقیق‌تر، بسطی که به برساخته‌های سیال «ضدامپریالیستی» امروزین می‌انجامد، نیست. با آن فهرست پایان‌ناپذیر جانبداری از این بلوک در برابر آن بلوک. به‌بیان فشرده، «ضدامپریالیسم» به‌مثابه راهبردی برای مبارزه با «سرمایه‌داران بزرگ» در می‌آید، یعنی برنامه‌ای برای اصلاح سرمایه (مسلحانه یا غیرمسلحانه) که بر قطبی‌سازی پرولتاریا در اردوگاه‌های متقابل استوار است. اگر نظریهٔ لنین از حیث ارزیابی دوره‌ای که کتاب او بدان ناظر است با موعظه‌گران چپ‌گرا تفاوت‌هایی دارد، اما چشم‌انداز عام او از جامعه به‌مثابه توجیهی برای پراتیکش، بنیانی برای خیال‌پردازی‌های مهارگسیختهٔ بعدی «دیوان‌سالارانِ سرخ‌خُرد» فراهم آورد. لنین به‌شیوهٔ خاص خویش، استمرار سوسیال‌دموکراتیک را بیان می‌کند: او در نکوهش ورشکستگی انترناسیونال دوم، کردار جنگ‌طلبانهٔ آن را صرفاً «خیانت» می‌خواند و بدین‌سان از نقد خاستگاه و ماهیت بورژوایی سوسیال‌دموکراسی طفره می‌رود. لنین پیامدها و نه ذات پراتیک سازمان رفرمیستی را نقد و از دیدن این واقعیت سرباز می‌زند که این پراتیک، تکوین دستگاه سیاسی طبقهٔ حاکم در دوره‌ای که سرکوب مبارزات دست‌بالا را دارد، است و رفرمیسم با پیشرفت‌باوری و اثبات‌گرایی به‌مثابه ایدئولوژی‌های هم‌بسته با فاز گسترش سرمایه، هم‌قافیه می‌شود.

کتاب‌ها در معنای عام محصول تاریخ‌اند، اما اغلب روایت خرد مؤلف خویش را نیز توجیه می‌کنند؛ نظریهٔ امپریالیسم لنین چیزی جز کوششی نیست برای توجیه ناسیونالیسم، جنگ، رفرمیسم... در لباسی دیگر (این‌بار

«ضدامپریالیستی»!) و نهایتاً، محور پرولتاریا به مثابه سوژه انقلاب. آنگاه که نشان داده شود استدلال‌های نظری لنین، رودلف هیلفردینگ، کارل کائوتسکی، رزا لوکزامبورگ و دیگران بر پراتیک سوسیال‌دموکراتیک «چپ‌گرای» آنان مبتنی است، آن‌گاه وظیفه باقیمانده این است که مقولات و اصول اکونومیک-سیاسی‌ای را که همه چپ‌ها امروز برای بسیج پرولتاریا در جنگ‌هایی هر بار ملی‌گرایانه‌تر از پیش، به کار می‌گیرند، به دقت بررسی و نقد کنیم، و نهایتاً درهم بشکنیم.

\*\*\*

ایدئولوژی لنینی-زوال‌باورانه بر تصویری ایستا از گرایش‌های متناقض تکامل سرمایه‌داری استوار است. لنین مرحله‌ای از تمرکز فزاینده سرمایه را مشاهده می‌کند که با گرایش قوی‌تر به شکل‌گیری انحصارات همراه است؛ اما با حذف رقابت به‌عنوان گرایش متناقض این فرایند، یک لحظه معین را به «قانونی عام» برای تکوین بعدی سرمایه بدل می‌سازد. بدین ترتیب، او فروپاشی فاجعه‌بار سرمایه‌داری را بر پایه پدیده‌ای دائمی، اما در آن مقطع برجسته‌تر از تضادهای ارزش‌افزایی/ارزش‌زدایی اعلام می‌کند؛ و سپس این «مرحله امپریالیستی» باید راهی انقلابی را تعیین کند در تقابل با پراتیک‌های رفرمیستی‌ای که با «مرحله مترقی» سرمایه توجیه می‌شدند.

امپریالیسم به مثابه حد نهایی سرمایه‌داری در سطح «اقتصادی» تقبیح می‌شود و لنین، با دوگانه‌سازی آشنا، معادل «سیاسی» این حد را نیز به دست می‌دهد: اپورتونیسیم، به مثابه منش سیاسی منحرف رهبران انترناسیونال دوم. این تقطیع تحلیلی با بنیان «جامعه‌شناختی» ای تکمیل می‌شود که مؤلف می‌کوشد برای این اپورتونیسیم سیاسی فراهم آورد: «اشرافیت کارگری»، آن «قشر فوقانی ممتاز پرولتاریا در کشورهای امپریالیستی [که] تا حدی از محل استثمار صدها میلیون نفر در ملل عقب‌مانده می‌زید» (لنین، «امپریالیسم و انشعاب در سوسیالیسم»، اکتبر ۱۹۱۶).

تمام تز سیاسی لنین بر مفهومی از کمونیسیم استوار است که به نحو تنگاتنگ با تصور سوسیال‌دموکراتیک پیوند دارد: تصویری که در «اجتماعی‌شدن سرمایه‌دارانه» شیوه تولید گامی به سوی سوسیالیسم می‌بیند و در پیشرفت، علم و تکامل سرمایه‌داری، شاهراهی مستقیم به سوی جامعه بی‌طبقه. برای هیلفردینگ، سوسیالیستی که لنین وسیعاً بر او تکیه داشت، گرایش انحصاری می‌توانست به تشکیل یک کارتل عام بینجامد که کل تولید سرمایه‌داری را به نحو آگاهانه تنظیم کند و بدین سان بر «آنارشی» شیوه تولید فائق آید؛ فرضیه‌ای که، در چشم‌انداز پیشرفت‌باورانه مستمر او، طبعاً راه‌حل انقلابی تناقضات نظم موجود را زائد می‌ساخت و گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم را ممکن می‌نمود.

در اینجا نیز، بی‌آن‌که لنین کمترین پرسشی درباره مبانی رفرمیستی و بالتبع دلالت‌های سیاسی چنین فرضیه‌ای طرح کند، صرفاً نسخه‌ای «چپ» از آن عرضه می‌کند که در پس توصیف احتضار سرمایه، توقف پیشرفت و گنبدیدگی جامعه، ستایشی از توسعه و اجتماعی‌شدن شیوه تولید سرمایه‌داری نهفته است. لنین خود «پیشرفت»

را نقد نمی‌کند، بلکه توقف آن را آماج می‌گیرد. از این‌رو، میان توصیف هیلفردینگ از «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» به‌مثابه نخستین گام به‌سوی سوسیالیسم و توصیف لنین از مرحله انحصاری سرمایه به‌مثابه دهلیز و شرط گذار به سوسیالیسم، پیوستگی واقعی برقرار است:

«به‌عبارت دیگر، سرمایه‌داری کهن، یعنی سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت آزاد [...] رو به زوال است. سرمایه‌داری نوینی جای آن را می‌گیرد که ویژگی‌های آشکار امری گذرا را با خود دارد، آمیزه‌ای از رقابت آزاد و انحصار. پرسش به‌طور طبیعی این است: این سرمایه‌داری نوین به چه چیزی «تکامل» می‌یابد؟»

لنین، «امپریالیسم، بالاترین مرحله...»

خود ولادیمیر لنین پاسخ می‌دهد:

«به‌سوی سوسیالیسم»؛ زیرا «امپریالیسم [...] به‌طور عینی همه پیش‌شرط‌های تحقق آن را فراهم آورده است» (لنین، «انقلاب سوسیالیستی و حق ملل در تعیین سرنوشت»، ژانویه ۱۹۱۶).<sup>۱</sup>

این تلقی از سوسیالیسم که امکان‌پذیری و تسهیل آن به «تقویت خصلت انحصاری سرمایه»، «اجتماعی‌شدن وسایل تولید» و نیروی پیشرفت و علم بورژوازی نسبت داده می‌شود، لنین را بدان‌جا می‌کشاند که، هنگامی که خیزش پرولتری در روسیه به‌طور موقت دست بالا را می‌یابد، همین فقدان گسست با پروژه‌های رفرمیستی سرمایه را در عرصه عمل نیز پیاده کند: پس از آن که تعمیم خیزش به‌واسطه قراردادهای سخت‌گیرانه برست-لیتوفسک (در کنار عوامل دیگر) درهم شکسته شد، او از بسط «سرمایه‌داری دولتی در خدمت مردم» دفاع کرد و به‌ویژه آلمان را به‌عنوان نمونه‌ای از توسعه اقتصادی پیش‌کشید که به‌سبب سطح بالای تکنیک و استحکام سازمانی‌اش، همه تضمین‌های گذار سریع به سوسیالیسم را فراهم می‌آورد.

«برای آن که مطلب هرچه روشن‌تر شود، نخست ملموس‌ترین نمونه سرمایه‌داری دولتی را در نظر گیریم. همه می‌دانند این نمونه کدام است: آلمان. در این‌جا با «آخرین کلمه» در مهندسی سرمایه‌داری کلان‌مدرن و سازمان‌یابی برنامه‌مند روبه‌رو هستیم که در خدمت امپریالیسم یونکری-بورژوازی قرار دارد. واژگان مایل را حذف کنید و به‌جای دولت نظامی‌گر، یونکری، بورژوازی، امپریالیستی، دولتی از نوع اجتماعی دیگر، با محتوای طبقاتی دیگر یعنی دولت شوروی، دولت پرولتری بگذارید؛ آن‌گاه مجموع شرایط لازم برای سوسیالیسم را به‌دست آورده‌اید.» (لنین، «مالیات جنسی»، ۱۹۲۱)

---

<sup>۱</sup> نقل دقیق عبارت آغازین چنین است: «امپریالیسم عالی‌ترین مرحله تکامل سرمایه‌داری است. سرمایه در کشورهای پیشرفته از حدود دولت-ملت‌ها فرارفته است. به‌جای رقابت، انحصار را مستقر کرده و بدین‌سان تمامی پیش‌شرط‌های عینی دستیابی به سوسیالیسم را پدید آورده است. (ولادیمیر لنین)

اصرار بر تعریف سرمایه به عنوان «انحصاری» و دیدن این صفت ایدئولوژیک به مثابه گامی که ما را به سوسیالیسم نزدیک می‌کند، چیزی جز آن نیست که ستایش... سرمایه، در پوشش مقوله‌ای تازه از اقتصاد سیاسی، استتار شود، و بس! لنین با تلقی سرمایه «انحصاری» به مثابه دهلیز کمونیسم، هم از حیث سلبی، از آن رو که گرایش به انحصار، رقابت را زائد می‌کند و بدین‌سان به فروپاشی فاجعه‌بار سرمایه می‌انجامد و هم از حیث ایجابی، از آن رو که پیشرفت فنی-علمی و اجتماعی شدن وسایل تولید به دست سرمایه، کمونیستی شدن جهان را تسهیل می‌کند، ناتوانی مژمن سرمایه در تدبیر خویش را با انقلاب پرولتری خلط می‌کند.

برای کمونیست‌ها، رشد نیروهای مولد و دشواری‌های اداره سرمایه صرفاً «شرایط» انقلاب‌اند؛ یگانه عامل انقلابی، تنها گورکن واقعی این جامعه انسان‌های تحلیل‌رفته، و حامل واقعی فروپاشی فاجعه‌بار سرمایه، چیزی جز پرولتاریای در کنش نیست. «پیشرفت» سرمایه‌دارانه، چیزی جز پیشرفت تمدن به معنای دگرگونی هرچه تروریستی‌تر انسان‌ها به شهروندان نیست. پروژه پیشرفت و علم هرگز انسانی‌کردن جامعه نیست؛ موتور آن، ارزش‌افزایی است، به گونه‌ای که هر گام علمی تازه، هر پیشروی دیگر، انسان را بیش از پیش در امتداد نگهداشت/اصلاح دائمی نظام مزدبگیری به کار زنجیر می‌کند. بورژوازی تنها آن‌گاه به «پیشرفت» تن می‌دهد که مطمئن باشد توان مهار میل مبارزاتی پرولتاریا را بیش از پیش به دست می‌آورد. علم و پیشرفت هیچ نسبتی با معرفت و پیشروی آگاهانه جامعه ندارند؛ همان‌گونه که دین و ارتجاع، «ترور سیاه»‌اند، علم و پیشرفت نیز «ترور سفید»، یعنی ترور ضد کمونیستی‌اند.

لنین هرگز نتوانست شکاف و گسست میان مبارزه برای کمونیسم و توسعه پیشرفت سرمایه‌دارانه را بفهمد و بر مبنای آن عمل کند. او حتی نیازی نداشت تا با استقرار نظام تیلوریستی مواجه شود تا به اعتبار علم و پیشرفت بورژوایی باور آورد؛ چنان‌که در ۱۹۰۵ می‌نویسد:

«اما ما مارکسیست‌ها باید بدانیم که هیچ راهی، و هیچ راهی، برای آزادی واقعی پرولتاریا وجود داشته باشد [...] جز راه آزادی بورژوایی و پیشرفت بورژوایی.»

لنین، «دو تاکتیک سوسیال‌دموکراسی در انقلاب دموکراتیک»

لنین و همه کسانی که صرف‌نظر از گرایش‌شان (مائوئیست‌ها، بوردیگیست‌ها، تروتسکیست‌ها، اومانیست‌ها، فاشیست‌ها...) او را ستایش کردند و به مرتبه مرجع دست‌نخوردنی ارتقا دادند، هرگز دریافتند که با حمایت از سرمایه‌داری، با تقابل‌گذاری میان دوره‌های مختلف تکامل آن، با مقابل‌نهادن پیشرفت و گنبدگی، اعتلا و زوال، زایش و فرسودگی، و با تعیین «وظایف» متمایز پیش و پس از «سال ۱۹۱۴»، در عمل چیزی جز توجیه و مشارکت در بخشی از کار اصلاح سرمایه انجام نمی‌دهند. «گسست» صرفاً سازمانی و صوری از سوسیال‌دموکراسی، بی‌آن‌که

ارزیابی انتقادی برنامه‌مند از میراث مفهومی‌ای که این گسست بر آن بنا شده است صورت گیرد، به معنای آن است که ضعف‌هایی را که گمان می‌بریم از در بیرون رانده‌ایم، از پنجره بازگردانیم.

با تعریف امپریالیسم به مثابه «بالاترین مرحله سرمایه‌داری» و نیز با تعیین وظایف سیاسی نوینی که در این دوره بر عهده انقلابیون نهاده می‌شود، ولادیمیر لنین پیشاپیش حدود و ثغوری را برملا و موجه ساخت که بلشویک‌ها در سازمان‌دهی تداوم مبارزه انقلابی پس از تحقق خیزش، به گونه‌ای فزاینده آن را به نمایش خواهند گذاشت.

« [...] ما باید تعریفی از امپریالیسم به دست دهیم که پنج ویژگی اساسی آن را دربرگیرد: (۱) تمرکز تولید و سرمایه به چنان درجه بالایی از تکامل رسیده است که انحصاراتی را پدید آورده که در حیات اقتصادی نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌کنند؛ [...]» (لنین، «امپریالیسم، بالاترین مرحله...»)

برای لنین، نقش تعیین‌کننده انحصار، مرحله‌ای خاص از سرمایه‌داری را رقم می‌زند: مرحله‌ای که به پایان فاجعه‌بار آن می‌انجامد. «سرمایه‌داری نوین» در تقابل با عصر پیشین قرار می‌گیرد، بدان‌سان که گرایش دارد رقابت آزاد، ویژگی متمایز «سرمایه‌داری کهن» را به تمامی نفی کند.

«سرمایه‌داری کهن کار خود را کرده است. سرمایه‌داری نوین گذار به سوی چیزی دیگر است. بدیهی است که جست‌وجوی «اصول استوار و هدفی مشخص» برای «آشتی دادن» انحصار با رقابت آزاد، بیهوده است.» (همان)

«آشتی‌ناپذیری»، «گسست»، این‌ها واژگانی‌اند که لنین برای توصیف نسبت میان «عصر رقابت آزاد» و «مرحله انحصاری» به کار می‌گیرد. اما خطا، پیش از هر چیز، خطایی روش‌شناختی است: لنین یک گرایش غالب در مقطعی معین از تکامل سرمایه‌داری را به قانونی عام، ثابت و فاقد تناقض بدل می‌سازد که به طور یک‌سویه آینده جامعه را تعیین می‌کند: «رقابت به انحصار بدل شده است» و همین باید (البته با «دست‌گیری» از پرولتاریا!) فروپاشی نظام را رقم زند.

حال آن‌که تقابل یک‌سویه انحصار با رقابت، به معنای فراموش کردن این نکته است که رقابت خود موتور ارزش‌افزایی است... و بنابراین موتور گرایش به انحصار نیز هست! در نظر گرفتن گرایش به انحصار به مثابه عالی‌ترین وضعیت تکامل سرمایه‌داری، به معنای تصور تکامل ناممکن سرمایه از طریق حذف تناقض درونی و حرکت آن است. کارل کائوتسکی این اتوپیا را به نحوی خام صورت‌بندی کرد: «فرا-امپریالیسم» بالاترین «بالاترین مراحل» سرمایه‌داری! قرار بود با تقسیم آگاهانه و سازمان‌یافته استثمار در مقیاس جهانی، و بر پایه «یک انحصار جهانی»، «یک تراست جهانی»، به جنگ‌ها پایان دهد. لنین این تصور را از موضعی «چپ» نقد کرد، یعنی بی‌آن‌که از زمین اقتصاد سیاسی فراتر رود.

کائوتسکی در واقع، به نحوی معکوس، پیامد تکامل بی‌تناقض سرمایه‌داری را بیان می‌کرد: از نظر او، انحصار به سرمایه‌داری می‌انجامد که «آنارشی تولید» را به کمال مهار کرده است؛ و از نظر لنین، همین گرایش همواره به انحصار، به فروپاشی محتوم نظام می‌انجامد. در پس این خوش‌بینی یا بدبینی نسبت به پیامدها، هر دو، کائوتسکی و لنین، یک نارسایی مشترک را نشان می‌دهند: ناتوانی در فهم نسبت دیالکتیکی میان بازی متقابل رقابت و گرایش به انحصار.

اگر رقابت واقعاً، از طریق حذف ضعیف‌ترها، به تمرکز تولید می‌انجامد، خود این حرکت تمرکز نیز پیوسته از سوی رقابت نفی می‌شود. از این رو، گرایش به انحصار همواره نسبی است. تمرکز سرمایه در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، هم‌زمان با شکل‌گیری شرکت‌های سهامی همراه بود؛ جایی که تکه‌تکه شدن تازه مالکیت، سطوح جدیدی از رقابت را پدید آورد. بنابراین، این ادعا که «رقابت به انحصار بدل شده است» به‌غایت نامعقول است: هرچند تشکیل شرکت‌های عظیم که در لحظه‌ای معین انحصار تولید یا توزیع در بخشی خاص را در دست دارند، امری بدیهی است، اما به همان اندازه مسلم است که اکثر این «انحصارها» و توافقات میان سرمایه‌داران که شالوده آن‌ها را می‌سازد، نه ابدی‌اند و نه ایستا؛ بلکه با داده‌های نوین و بازارهای تازه دگرگون می‌شوند، توافقات پیشین را به پرسش می‌کشند، قراردادهای نو می‌طلبند، و بدین‌سان رقابت میان سرمایه‌داران را تشدید می‌کنند.

همان‌گونه که کارل مارکس در «فقر فلسفه» نشان می‌دهد، انحصار و رقابت با هم تضاد ندارند بلکه در پیوندی دیالکتیکی‌اند:

«در زندگی عملی، نه فقط رقابت، انحصار و آنتاگونیسم میان آن‌ها، بلکه همچنین سنتز این دو را می‌یابیم؛ سنتزی که نه یک فرمول، بلکه یک حرکت است. انحصار رقابت را می‌زاید و رقابت انحصار را. انحصارگران از دل رقابت برمی‌آیند؛ رقبا به انحصارگران بدل می‌شوند. [...] این سنتز چنان سرشتی دارد که انحصار تنها از رهگذر ورود مداوم به کارزار رقابت می‌تواند خود را حفظ کند.»

این رقابت در تمامی سطوح جاری است: میان انحصارات یک کشور یا کشورهای مختلف، درون خود انحصارات، و در هر گره‌گاه بازتولید سرمایه. تمامی نظریه‌های مربوط به امپریالیسم که با تفاوت‌هایی جزئی از سوی ضدامپریالیست‌های معاصر تکرار می‌شوند، در یک نکته مشترک‌اند: تفسیر گرایش به تمرکز بنگاه‌ها به‌مثابه روندی برگشت‌ناپذیر به‌سوی شکلی یگانه از سازمان اقتصادی، یعنی انحصار. بدین‌سان، یگانه‌عامل انقلابی جامعه، یعنی پرولتاریا، از نظر دور می‌افتد؛ و این حذف نیروهای واژگون‌ساز با جعل مقوله‌ای تازه در اقتصاد سیاسی «جبران» می‌شود: انحصار، به‌مثابه نیرویی «منحط» که سرمایه را به سقوط خویش می‌راند.

چپ‌گرایان در رؤیا به‌سر نمی‌برند؛ آنان نیک می‌دانند که سرمایه هرگز به‌سبب «واقعیت»ی متافیزیکی به نام تناقضات درونی‌اش فرو نمی‌پاشد. هزاران جزوه مائوئیستی که هر بار با شعله‌ور شدن مبارزه طبقاتی سر برمی‌آورند

و به شیوه‌ای تعلیمی فروپاشی درون‌ماندگار نظام سرمایه‌داری را بر اساس اندیشهٔ مائو تسه‌تونگ توضیح می‌دهند، کارکردی جز انحراف وظایف تاریخی پرولتاریا به سوی فوریت عینیِ رفرمیسم ندارند. اینان با ستایش نظریه‌های «مرحلهٔ نهایی و محتضر» سرمایه—در آن گزیده‌های شهروندانه که «مرواریدهای» منتخب ولادیمیر لنین را گرد آورده‌اند—شورش‌ها را به سوی «نبرد نهایی» (که برای ایشان امری فوری است!) سوق می‌دهند، حال آن‌که هم‌زمان با دامن‌زدن به توهم «آینده‌ای روشن‌تر» در ذهن شورشیان ساده‌باور، گور انقلاب را نیز می‌کنند.

پرولتاریا نخواهد گذاشت کاهنان چپ و «فوق‌چپ» آن را به ایمان آوردن به «زوال مقدس» شان وادارند؛ و این در گرمای مبارزهٔ طبقاتی، در اعتصاب‌های مسلحانه و در سازمان‌یابی واژگونی است که این طبقه، پلیس‌های چپ‌گرا را، همراه با مقولات اقتصادی، اصول فلسفی، دگم‌های دینی و دیگر «قوانین علمی»، به لرزه در خواهد آورد. تمام این درهم‌آمیزی ایدئولوژیک بورژوازی یک هدف بیش ندارد: القای جبرگرایانهٔ «سرنوشت»ی تغییرناپذیر برای جامعه و به‌فراموشی سپردن این حقیقت که، در تحلیل نهایی، انقلاب همان خواهد بود که پرولتاریا از آن می‌سازد. «(۲) درهم‌آمیزی سرمایهٔ بانکی با سرمایهٔ صنعتی، و پدیدآمدن بر مبنای این «سرمایهٔ مالی»، یک الیگارشی مالی؛ [...]» (لنین، «امپریالیسم، بالاترین مرحله...»)

در اینجا نیز لنین، برای آن‌که به هر قیمت عناصری بیابد که «عصر امپریالیسم» را از «عصر پیشین» متمایز سازد، به صید مفهومی در نظریهٔ رودلف هیلفردینگ روی می‌آورد: «سرمایهٔ مالی». او این مقولهٔ نو را به کار می‌گیرد تا سلطهٔ پول بر جهان را توضیح دهد، بی‌آن‌که درباب این تمرکز پول، به‌مثابه عامل سلطه، از همان خاستگاه‌های مبادلهٔ کالایی بر انسان‌ها حکم رانده است و «جامعهٔ پولی» بسی پیش از آن‌که سرمایه به‌صورت یک جامعهٔ جهانی درآید، وجود داشته است. این‌که سلطهٔ مناسبات کالایی بر نوع بشر به‌نحو نمایی فزونی می‌گیرد، به‌هیچ‌روی دلالت بر دگرگونی کیفی در ماهیت این سلطه ندارد و بنابراین هیچ «وظیفهٔ نوینی» را برای سازمان‌دهی مبارزه علیه دیکتاتوری سرمایه موجه نمی‌سازد.

اما در باب «الیگارشی مالی»: این تصویر از گروهی اندک از سرمایه‌داران فوق‌قدرتمند که مسیر اجتماعی و سیاسی «ملت» را تعیین می‌کنند، با نگرش مادی‌گرایانهٔ عامیانهٔ لنین از سرمایه همخوان است. در این تلقی، سرمایه به‌مثابه مجموعی از ماشین‌ها، انسان‌ها، اشیا و ارزش‌ها فهم می‌شود، نه به‌مثابه رابطه‌ای اجتماعی. بدین ترتیب، بورژواها نه به‌عنوان تشخیص‌یابی‌های عینیت‌یافتهٔ یک رابطهٔ اجتماعی و مدیرانِ نظمی که خود نیز در آن مقهورند، بلکه به‌مثابه اربابان شریری تصویر می‌شوند که آگاهانه جهان را به سوی تباهی می‌رانند و ارادهٔ شوم خویش را بر عروسک‌های سیاسی تحمیل می‌کنند؛ تصویری که لاجرم به دیدگاهی اخلاق‌باورانه و مدیرمحور از واقعیت می‌انجامد.

تعریف سرمایه‌داران انحصاری به‌مثابه «پادشاهان جدید» جهان (اقتصادی) که قوانین خود را بر رهبران سیاسی تحمیل می‌کنند، بار دیگر دوگانگی‌ای کاذب را در دل وابستگی و برهم‌کنش دائمی کارکردهای گوناگون مدیریت رابطه اجتماعی سرمایه وارد می‌کند. لنین مناسبات تأثیر متقابل میان آن‌چه «الیگارش‌های مالی» می‌نامید و «حوزه‌های سیاسی» را به‌گونه‌ای یک‌سویه دید و از درک درهم‌تنیدگی روزافزون منافع میان محافل اقتصادی و دولتی بازماند. نه «سرمایه‌داران نوینی» و نه «سرمایه‌داری نوینی»، در کار است. این تلقی صرفاً جامعه‌شناختی از واقعیت، پیامدهای فراوانی دارد: از جمله تقلیل مبارزه به افشای «الیگارش‌های مالی» به‌مثابه مسئول فقر کارگران. بدین‌سان، مبارزه برای نابودی سرمایه به‌مثابه رابطه‌ای اجتماعی، به مسئله‌ای در مدیریت سرمایه فروکاسته می‌شود.

چپ‌گرایان امروز این مضمون را به‌روز کرده‌اند و کارگران را فرامی‌خوانند تا ثروتمندترین «صد خانواده» در هر کشور را به‌عنوان عامل «نابرابری اقتصادی» افشا کنند. بلشویک‌ها نیز نسخه سیاسی خود را داشتند: شعارشان در تظاهرات پیش از خیزش اکتبر این بود «مرگ بر ده وزیر سرمایه‌دار»! گویی با برکناری آنان، پول نیز نابود می‌شد. ما البته متقاعدیم که «صد خانواده» و «ده وزیر» می‌توانند راه سازمان‌یابی جامعه‌ای بی‌طبقه را سد کنند. اما جوهر دیکتاتوری سرمایه را نمی‌توان در شمار معدودی از اشخاصی که آن را تجسم می‌بخشد خلاصه کرد: دولت بورژوازی پیش از هر چیز بیان سلطه «ارزش» به‌مثابه هستی ژرف جامعه است که سازمان‌یابی بورژوازی را در تمامیت قوا تعیین می‌کند. آن‌چه باید درهم شکسته شود، «قانون ارزش» است؛ و برای این کار، افشای مدیران آن کفایت نمی‌کند، چنان‌که جایگزین کردن‌شان با «انقلابیون» یا «کارگران» نیز هرچند به صدق نیات خویش باور داشته باشند، چاره‌ساز نیست؛ زیرا اینان، صرفاً با اشغال دولت، از اوامر همان طبقه‌ای تبعیت خواهند کرد که در آن‌جا خود را سازمان داده است و در نهایت جز تأیید رادیکال‌تر همان نظم کاری از پیش نخواهند برد.

تنها افق انقلابی، انهدام دولت بورژوازی است؛ و این امر هیچ نسبتی با «توزیع عادلانه‌تر ثروت» ندارد. انهدام دولت جز به‌معنای سازمان‌دهی انهدام ارزش از رهگذر الغای تدریجی کار مزدی نیست. پرولتاریا آنگاه به‌راستی به دولت یورش می‌برد که این افق را در مبارزه خویش به میدان آورد: آن‌گاه که اعتصاب می‌کند بی‌آن‌که «اقتصاد ملی» را لحاظ کند (یعنی عملاً آن را مختل و تخریب می‌کند) و آن‌گاه که از تغذیه سرمایه با نیروی زنده خویش سر باز می‌زند. در چنین لحظه‌ای، تمامی بنیان‌های جامعه سرمایه‌داری از «صد خانواده» تا سندیکالیست‌ها و چپ‌گرایان و به‌طور کلی همه نیروهایی که در پی حفظ دولت بورژوازی‌اند، به لرزه درمی‌آیند.

پرولتاریا با مبارزه‌ای بیرون از همه ساختارهای دولتی و علیه آن‌ها، با حمله به مبادله کالایی، و با رویارویی با تمامی جناح‌های بورژوازی مدافع «اقتصاد ملی»، زنجیری را می‌گسلد که طبقه ما را در بند نگاه داشته و چپ‌گرایان

در پی حفظ آن‌اند: زنجیر «مدیریت بهتر کار» و «توزیع عادلانه‌تر محصول آن». خودِ ضرورت‌های مبارزه آشکار می‌سازد که هدف پرولتاریا نه حذف چند مدافع کارِ مزدی، بلکه الغای خودِ کارِ مزدی است.

«(۳) صدور سرمایه در تمایز با صدور کالا اهمیتی استثنایی می‌یابد؛ [...]» (ولادیمیر لنین، «امپریالیسم، بالاترین مرحله...»)

لنین، هنگامی که «سرمایه‌داری کهن، آن‌گاه که رقابت آزاد به‌طور بی‌چون‌وچرا حاکم بود» را با «صدور کالا» و سرمایه‌داری «نوین» —«آنگاه که انحصارات فرمان می‌رانند»— را با «صدور سرمایه» مشخص می‌کند، در واقع صرفاً جست‌وجوی خستگی‌ناپذیر خود را برای یافتن «نوآوری»های ویژه عصر امپریالیسم ادامه می‌دهد؛ جست‌وجویی که در نهایت، با ایده‌آل‌سازی گذشته، قرن نوزدهم، به‌منظور پوشاندن محتوای ناورای خودسازمان‌یابی پرولتاریا/بورژوازی همراه است. حال آن‌که کل فرایندِ تعمیمِ تکامل سرمایه‌داری در مقیاس جهانی نشان می‌دهد که سرمایه ذاتاً امپریالیستی است: کشش ارزش به‌سوی آن نقاطی که امکان ارزش‌افزایی در آن‌ها بیشتر است، خصیصه‌ای دائمی سرمایه است. ارزش، همچون طبیعت، از خلأ بیزار است: هر جا شرایط ارزش‌افزایی سرمایه نو به‌قدر کافی جذاب باشد، بدان جا سرازیر می‌شود.

این گرایش به گسترش سرمایه اولیه، این تنش به‌سوی انحصار (و رقابتی که در میان سرمایه‌داران برمی‌انگیزد!) همواره وجود داشته است و به‌هیچ‌وجه مختص مرحله‌ای «مترقی» از سرمایه‌داری موسوم به «تجارت آزاد» نیست. سرمایه هرگز نخست در یک کشور و سپس «در خارج» تکامل نیافته است؛ از همین‌رو، تعریف سرمایه از منظر ملی ناممکن است، حتی اگر تناقضات میان سرمایه‌داران رقیب، دولت‌های «ملی» را به اتخاذ سیاست‌های حمایتی برای دفاع از این یا آن بخش وادارد. بدین‌سان، «صدور سرمایه» چیزی را جز... خودِ تکامل سرمایه از بدو پیدایشش مشخص نمی‌کند.

چنان‌که کارل مارکس در «سرمایه»، جلد سوم، می‌نویسد:

«اگر سرمایه به خارج فرستاده می‌شود، نه از آن روست که مطلقاً نتوان آن را در داخل به کار گرفت، بلکه بدان سبب است که در کشور خارجی می‌تواند با نرخ سود بالاتری به کار افتد.»

جست‌وجوی سود همواره سرمایه را به «مهاجرت» و سرمایه‌گذاری در هر جا که چشم‌انداز بارور شدنِ بیشتری دارد، سوق داده است. سرمایه همواره امپریالیستی بوده است؛ تروریسم آن، ورای مرزهای ملی به‌کار بسته می‌شود.

«(۴) شکل‌گیری اتحادیه‌های انحصاری بین‌المللی سرمایه‌داران که جهان را میان خود تقسیم می‌کنند، و (۵) تقسیم سرزمینی سراسر جهان میان بزرگ‌ترین قدرت‌های سرمایه‌داری به انجام رسیده است. [...]»

(لنین، همان)

تاریخ خود حکم داده است: شکل‌گیری انحصارات سرمایه‌داری که جهان را میان خود تقسیم می‌کنند، به جنگ‌های تازه میان همین انحصارات انجامیده و در نتیجه به بازتوزیع سرمایه میان جناح‌های مختلف، بزرگ و کوچک، سرمایه‌داری. بار دیگر، نمی‌توانست جز این باشد؛ زیرا نیروی محرکهٔ تمرکز سرمایه، رقابت است و نیازهای سرمایه‌سیری‌ناپذیر. منجمد کردن تکامل سرمایه در آن چه لنین «بالاترین مرحله» امپریالیسم، می‌نامد، به‌ناگزیر به ضرورت مبارزه علیه، و در عین حال میان، قدرت‌های بزرگ می‌انجامد. چنین برداشتی، به‌طور ضمنی، گذار از مبارزهٔ طبقه علیه طبقه به حمایت از جنگ، یعنی ملت علیه ملت را بیان می‌کند.

کتابی که لنین و همهٔ مبلغان چپ‌گرای معاصر او به‌عنوان اثری «ترویجی» عرضه می‌کنند، در واقع چیزی جز خود-توجیهی تغییر موضع او در قبال جنگ و مبارزهٔ طبقاتی نیست. شگفت‌آور است که او توانسته است کتابی دربارهٔ تکامل سرمایه‌داری و پایان فاجعه‌بار آن بنویسد، بی‌آن که حتی یک‌بار از پرولتاریا نام ببرد.

تمامی تز او در حکم توجیهی است برای محو شدن پرولتاریا به‌مثابه سوژهٔ انقلاب؛ سوژه‌ای که از این پس، گویا سرنوشتش به وضعیت قوای دشمن، به سیاست اقتصادی و به اقتصاد سیاسی او وابسته می‌شود. ولادیمیر لنین پرولتاریا را با کارگران «متمدن» مراکز بزرگ صنعتی اروپا یکی می‌گیرد، کمونیسم را با «ملی‌سازی» وسایل تولید، و انقلاب را... با صلحی «بدون الحاق». هنگامی که از «صلح عادلانه» سخن می‌رود، در واقع چیزی جز صلحی امپریالیستی پیشنهاد نمی‌شود: صلحی سفید که هر ملت را بر ویرانه‌های جنگ، با همان امکانات برای «بازسازی کشور» باقی می‌گذارد؛ یعنی برای ادامهٔ استثمار پرولتاریا.

به همین قیاس، شعار «حق ملل در تعیین سرنوشت» چیزی نیست مگر مطالبهٔ امکان آن که هر گروه سرمایه‌دار بتواند «پرولتاریای خود» را آزادانه استثمار کند. در ۱۹۰۷، پیش از آن که به‌تمامی «استالینی» شود، کارل رادک در برابر لنین تنها موضع واقعاً طبقاتی را در مسئلهٔ ملی صورت‌بندی کرده بود: او نشان داد که در برابر هر سیاستی که به نام «تعیین سرنوشت ملی» خواهان برپایی مرزهای تازه است، تنها شعار پذیرفتنی برای پرولتاریا این است: «هیچ مرزی!».

تصور این که «تقسیم ارضی سراسر جهان میان بزرگ‌ترین قدرت‌های سرمایه‌داری به پایان رسیده است»، به‌معنای انکار رقابت، انکار جابه‌جایی قطب‌های تمرکز سرمایه، انکار مبارزهٔ طبقاتی... و در نهایت انکار خود امپریالیسم است؛ یعنی انکار ارادهٔ دائمی هر تجمع سرمایه‌دار برای گسترش مرزها و قدرت اقتصادی‌اش فراتر از حدودی که جنگ‌های پیشین تعیین کرده‌اند. این که آخرین تقسیم به‌دست‌آمده توسط درندگان سرمایه‌دار را قطعی بدانیم، مضحک است. سرمایه حرکت است: برحسب امکانات موجود ارزش‌افزایی جابه‌جا می‌شود، سرمایه‌گذاری می‌کند و تمرکز می‌یابد. قدرت‌های بزرگ فقط تا آن جا قدرتمند می‌مانند که بتوانند نرخ سودی به‌قدر کافی بالا را حفظ کنند تا گسترش و امپریالیسم خویش را تداوم بخشند.

سرمایه حتی اگر نیرومند هم باشد، اگر نتواند در زمان و مکان مناسب به کار افتد، به همان سرعتی که رشد کرده فرو می‌پاشد. هرگاه نتواند در بازاری سرمایه‌گذاری کند یا نیروهای مولد را برای ارزش‌افزایی بگستراند، به نقطه‌ای دیگر کوچ می‌کند تا بوی مرگ‌آلود پول را بگستراند. چنین است که سرمایه توانست پرتغال را با وجود عظمتش در سده‌های پانزدهم و شانزدهم، به بیابانی اقتصادی بدل کند، و از سوی دیگر بر بستر بیابان، کانونی نیرومند از سرمایه‌داری در اسرائیل بنا نهد. تبدیل بیابان به کانون تمرکز سرمایه و فروکاستن یک قدرت اقتصادی به ویرانه، همان واقعیت متغیر دائمی است که قانون بی‌امان ارزش بر جهان تحمیل می‌کند.

دفاع از «کشورهای کوچک سرمایه‌داری» در برابر «ماموت‌های امپریالیستی»، چیزی جز تقویت سرمایه به‌مثابه رابطه‌ای اجتماعی در مقیاس جهانی نیست. پرولتاریا در میدان رقابت سرمایه‌دارانه جایی ندارد؛ پشتیبانی از دسته‌ای از استثمارگران که از سوی سرمایه‌داران نیرومندتر شکست می‌خورند، پیش از هر چیز به‌معنای پشتیبانی از استثمار خویشتن به‌مثابه طبقه است، حتی اگر این استثمار به‌دست «کارفرمایان کوچک» اعمال شود.

پرولتاریای نیکاراگوئه بهای این خطا را پرداخته است: آنان که در مبارزه جناح بورژوازی مخالف سوموسا شرکت جستند، اکنون زیر سلطه ژنرال‌های «سرخ» تازه‌به‌قدرت‌رسیده‌اند و در برابر، جز تصاویر ساندینو و پرچم‌های سرخ و «شنبه‌های کار داوطلبانه» برای بازسازی «میهن»، «میهن یا مرگ»، چیزی نصیبشان نشده است. رقابت میان سرمایه‌داران، عرصه مبارزه طبقاتی نیست. اما ضدامپریالیست‌ها تصویری خاص از رقابت دارند: آنان تنها زمانی از رقابت سخن می‌گویند که طرفین از شانس‌های نسبتاً برابر برخوردار باشند؛ و اگر چنین نباشد، منازعه میان سرمایه‌ها را به «سلطه یک کشور بر کشور دیگر» و «ستم ملی» بر یک ملت فرو می‌کاهند و بدین‌سان برای پرولتاریای محلی «وظایف ویژه» تعیین می‌کنند.

این ترفندی ارزان است: در حالی که وجود رقابت میان سرمایه‌ها، رقابتی که در آن پرولتاریا نباید از هیچ‌یک از طرفین حمایت کند، انکار نمی‌شود، اما به‌محض آن که یکی از طرفین در موقعیت آشکارا ضعیف‌تری قرار گیرد، ناگهان مشارکت کارگران در جنگ موجه جلوه داده می‌شود! نحله‌های گوناگون ضدامپریالیستی، بسته به ایدئولوژی خویش، این حمایت را به‌صورت «انتقادی»، «موقتی»، «تاکتیکی» و جز آن عرضه می‌کنند، با این وعده که پس از استقرار قدرت جدید، پرولتاریا می‌تواند مبارزه مستقل خود را از سر گیرد.

اما جنگ‌های بی‌شمار «رهایی‌بخش» عملاً نشان داده‌اند که به‌محض استقرار سازمان جدید دولت سرمایه‌داری، پرولتاریایی که در اردوگاه «مترقی» بسیج شده است، دیگر قادر به مقابله با آن نیست؛ زیرا زیر سلطه همان ایدئولوژی و ترور ضدامپریالیستی قرار دارد که اکنون او را وامی‌دارد برای بازسازی «اقتصاد ملی» خونین «نوین» خویش کار کند.

«همه جنگ‌ها علیه پرولتاریا هستند! فارغ از آن که چپ‌گرایان می‌کوشند با برکشیدن چه شهیدانی ما را به گریستن وادارند تا به «آرمان مقدس» شان دل بسپاریم (آلنده، رومرو، ساندینو، لومومبا، آکینو، علی بوتو و جز آنان)، هر بار مسئله بر سر اعزام کارگران است تا در برابر یکدیگر برای منافع بجنگند که از آن ایشان نیست. افق پرولتاریا الغای استثمار است، نه انتقال آن، حتی به‌طور موقت، به دستان مدیران تازه. الجزایر، ویتنام، نیکاراگوئه، آنگولا، زیمبابوه، کامبوج، پرتغال، فیلیپین... همگی نمونه‌هایی‌اند از جنگ‌های «رهایی‌بخش ملی» که به استقرار رژیم‌های نوین سرخ‌پوش انجامیدند؛ رژیم‌هایی که پرولتاریا را به وحشت می‌افکنند و از بهانه شکوهمند باج‌گیری بهره می‌برند: اگر دوشادوش «دموکراسی خلقی» گام برنداری، «علیه سوسیالیسم» می‌جنگی! چه کسی می‌تواند از جنگی «رهایی‌بخش ملی» نام ببرد که در آن پرولتاریا چیزی به‌دست آورده باشد؟ بدل کردن ضدامپریالیسم به مسئله‌ای مستقل، جز افکندن کارگران در کام گرگ‌های ناسیونالیست ثمری ندارد. مرگ بر چپ‌گرایان!

ضد‌امپریالیسم: بدترین محصول امپریالیسم!

امپریالیسم از بدو پیدایش مبادله و برآمدن جوامع طبقاتی وجود داشته است. اراده مالکان خصوصی برای تصرف ثروت مالکان مجاور، در ذات وجود و تکامل پول مندرج است. امپریالیسم به هیچ‌وجه ویژگی خاص سرمایه‌داری نیست؛ سرمایه صرفاً اراده‌خشن ارزش را برای ارزش‌افزایی خویش تعمیم داده و آن را به هر وسیله و در هر کجا که دیکتاتوری‌اش بتواند به بیشترین مزیت اعمال شود، سرمایه‌گذاری می‌کند. امپریالیسم نه نقص سرمایه است و نه تجلی نامطبوع افراط‌های برخی از بی‌رحم‌ترین مدیرانش. مادامی که آن را به مقوله‌ای از اقتصاد سیاسی تقلیل ندهیم، امپریالیسم بیان ذات سرمایه‌دارانه است، بدان‌سان که رقابت بی‌امان میان سرمایه‌هاست؛ و رقابت، محرک جوهری ارزش‌افزایی و شیوه زیست آن است.

«از حیث مفهومی، رقابت چیزی جز طبیعت درونی سرمایه، خصلت اساسی آن نیست که در کنش متقابل سرمایه‌های بسیار با یکدیگر پدیدار و متحقق می‌شود؛ گرایش درونی به‌مثابه ضرورتی بیرونی.»

(کارل مارکس، گروندریسه، دفتر نخست)

خصلت جهانی سرمایه بدین معناست که سرمایه مستقیماً امپریالیستی است. بازار جهانی هم میدان گسترش سرمایه است و هم حد آن؛ جنگ‌هایی که در این چارچوب رخ می‌دهند، میل سرمایه‌های گوناگون به گسترش و ارزش‌افزایی را بیان می‌کنند و در عین حال، به‌نحو اساسی در پی نابودی پرولتاریا هستند، یگانه حد انقلابی توسعه سرمایه که در هر حال امپریالیستی است. ضد‌امپریالیسم، آن‌گونه که هم لیبرال‌ها و هم چپ‌گرایان مفهوم‌پردازی می‌کنند، به نقد رقابت محدود می‌شود آنگاه که توازن قوا بیش از حد به سود یکی از طرفین است. در این‌جا ضد‌امپریالیسم به‌مثابه توجیه ایدئولوژیک رقیب درهم‌کوبیده پدیدار می‌شود تا بهتر سرکوب پرولتاریا را در دل و به‌واسطه رابطه جنگی کل بورژوازی، خواه هم‌سنگ باشند خواه نه، پنهان سازد. بورژوازی چپ و راست، دام خود

را با واداشتن ما به انتخاب میان دو سوی سرمایه‌داری می‌گسترند. اما میان دو دستهٔ تبهکار، «شر کمتر»ی در کار نیست: سرمایهٔ ضعیف‌تر (که به راحتی «ضد‌امپریالیست» خوانده می‌شود) همچنان قاتلِ پرولتاریاست! بدترین کار در میان دو اردوی بورژوازی... انتخاب یکی از آنهاست! سراسر ضد‌امپریالیسم را می‌توان در انتقال دائمی تضاد میان طبقات به تضاد میان دسته‌های ناسیونالیستی خلاصه کرد. نقد ضد‌امپریالیستی، با تقویت و تثبیت تقدم تضاد میان بورژوازی، به متمیزه کردن/ نابودی پرولتاریا در جنگ، ملت علیه ملت، یاری می‌رساند. ضد‌امپریالیست‌ها تنها افق پرولتری در برابر جنگ را زیر لحن «سرخ» گفتار خویش پنهان می‌کنند: شکست‌طلبی انقلابی.

ضد‌امپریالیسم از نقدی رفرمیستی، خواه مسلحانه خواه غیرمسلحانه، از «افراط»های سرمایه آغاز می‌کند: ما برای نابودی این یا آن نمود خشن دوزخ سرمایه‌داری نمی‌جنگیم، بلکه علیه مناسبات اجتماعی ذاتی آن می‌جنگیم؛ علیه استثمار پرولتاریا به دست دولت بورژوازی جهانی؛ علیه قانون تروریستی ارزش. امپریالیسم و ضد‌امپریالیسم دو پستان راست و چپ سرمایه‌اند. سرمایه می‌کوشد بدین‌سان نقدهایی را که متوجه اوست در چارچوب تداوم/ بازتولید دائمی بردگی مزدی نگاه دارد. سرمایه در برابر امپریالیسم، «بدیل» خویش را در قالب مقولات بوم‌سیاسی عرضه می‌کند تا آن را بفهمد و اصلاح کند. در برابر فاشیست‌ها، حمایت‌گرایان محافظه‌کار، سخت‌گیران، امپریالیست‌ها، ارتجاعیان... سرمایه تصویر وارونه اما متأسفانه مکمل خود را می‌نمایاند: کبوتران ناله‌گرش، انسان‌دوستان بدبین مکارش، پیش‌رونده‌گی عمل‌گرایانه‌اش— خلاصه، پلیس‌های چپ‌گرایش.

نقد رفرمیستی «افراط»های سرمایه در هزار و یک نظریه سر برآورده است— هر یک به اندازهٔ دیگری منسوخ و بی‌اثر. ضد‌امپریالیسم، به مثابهٔ مقوله‌ای در اقتصاد سیاسی، ریشه در آثار لئونارد سیسموندی دارد. در تلقی او، رقابت نه به تعادل و رفاه، بلکه به فلاکت ناشی از اضافه‌تولید می‌انجامد. از آن‌جا که سرمایه صرفاً در برخی نقاط معین جهان تمرکز و انباشت می‌یابد، این «توزیع نامتوازن ثروت» به کم‌مصرفی می‌انجامد و کم‌مصرفی خود علت اضافه‌تولید می‌شود. سیسموندی بنیان‌گذار این تصور از «مبادلهٔ نابرابر» است، تصویری که امروزه نیز رواجی گسترده دارد و می‌کوشد القا کند که پرولتاریای کشورهای برخوردار از تمرکز عظیم سرمایه، از رهگذر سازوکار موسوم به مبادلهٔ نابرابر، پرولتاریای کشورهای «توسعه‌نیافته» را استثمار می‌کند. جهان‌سومیت‌ها و ضد‌امپریالیست‌ها مدافعان اصلی این تزاند. آنان دو نکته را «فراموش» می‌کنند: نخست، کالاها همواره به ارزش خویش فروخته می‌شوند، یعنی متناسب با مقدار کار انسانی اجتماعی متبلور در آنها؛ دوم، این بازار جهانی است که مقادیر کار به‌طور مشخص در این یا آن کالا تثبیت شده را به انتزاع درمی‌آورد.

ضد‌امپریالیست‌های «مدرن» نظریات سیسموندی را برگرفته و بر آن چه «سرمایه‌داری پیشرفته» می‌نامند تطبیق داده‌اند: توزیع نابرابر و انباشت فزایندهٔ سرمایه به کاهش تقاضا و افت نرخ گسترش سرمایه می‌انجامد؛ و چون دیگر مصرف‌کنندگان «قادر به پرداخت» (دارای قدرت خرید کافی) وجود ندارند، امپریالیسم به مثابهٔ تظاهر میل به

تسخیر بازارهای نوین پدیدار می‌شود. این درهم‌آمیختگی ایدئولوژیک برای چپ‌گرایانی در جست‌وجوی ایدئولوژی، برداشت‌هایی استوار است که، چنان‌که در سراسر این متن دیده‌ایم، به نقد سرمایه در درون و در دفاع از مناسبات تولید سرمایه‌دارانه محدود می‌ماند. پشتِ نقدِ ملت‌مانه یا مسلحانه «تجاوزگری» سرمایه، چپ‌گرایان پرولتاریا را به سنگرها می‌کشاند و فشارِ سلاح‌هایی را که ژاندارمری بر پشتِ آنان نهاده است تشدید می‌کنند. در چنگال این اختاپوس، کارگران تنها یک افق دارند: برگرداندنِ اسلحه به سوی همه دشمنان، خواه یونیفورم بر تن داشته باشند، خواه در جامه «کمونیسم» پنهان شوند. ضدامپریالیسم نه جنگی علیه جنگ، بلکه شیوه‌ای دیگر از مشارکت در جنگِ امپریالیستی است.

زوال باوری: اختلالِ سالخورده سوسیال‌دموکراسی!

«جنبشِ زیمروالد پیش‌تر تصریح کرده بود که بحرانِ جهانی به وسیله امپریالیسم تعیین می‌شود، و توضیح داده بود که «امپریالیسم» به معنای دوره تاریخی انحصاراتِ ملی و بین‌المللی است؛ امپریالیسم دقیقاً به معنای فائق آمدن بر ابتکارِ فردی آزاد است. تمامی جنبشی که در پی آمد و به تشکیل و گسترشِ انترناسیونالِ کمونیستی انجامید، بر این تزِ اساسی با خصلتی اقتصادی و اساساً مارکسیستی، استوار است. اگر این تز را نپذیرید، نمی‌توانید به انترناسیونال تعلق داشته باشید، نمی‌توانید کمونیست یا انقلابی باشید. تأییدِ این تز، تأییدِ وجودِ پیش‌شرط‌های اقتصادی در مقیاسِ جهانی است، شرایطِ عینیِ ضروری و اجتناب‌ناپذیر برای فرارسیدنِ کمونیسم. [...] سرمایه‌داران می‌کوشند سازمانِ اجتماعیِ زاده مرحله امپریالیستی را، از آن‌رو که در خود محرکِ حیاتی گذار به کمونیسم را حمل می‌کند، واژگون سازند.» (Antonio Gramsci، «شکست» در «لوردینه نووو»، ۵ آوریل ۱۹۲۱)

«مروارید» زوال باورانه گرامشی پژوهی است از تلقی‌های ولادیمیر لنین درباره امپریالیسم، که این‌جا با صراحتی خشن‌تر بازگفته می‌شود. در این‌جا با چشم‌اندازِ فراگیرِ سوسیال‌دموکراتیک روبه‌رویییم که سرمایه‌داری را واجدِ «شرایطِ عینیِ ضروری برای ظهورِ کمونیسم» می‌بیند؛ و بدین‌سان، انقلاب به مسئله‌ای صرفاً «ذهنی» فروکاسته می‌شود: تصرفِ قدرت (مسلحانه یا غیرمسلحانه) به دستِ «حزب» و مدیریتِ شیوه تولید موجود به واسطه شوراها، کارگری. بی‌تردید، تکاملِ نیروهای مادیِ بشر هرچه روشن‌تر پوچیِ هولناکِ جهانی را عیان می‌کند که روزبه‌روز ناتوان‌تر از برآوردنِ ابتدایی‌ترین نیازهای انسانی است؛ اما این جامعه را نمی‌توان به «عینیت‌باوری» خنثایی فروکاست که استالینیست‌ها بدان وسیله به نحوِ نظام‌مند توسعه نیروهای مولده سرمایه را توصیف می‌کنند. کمونیسم مستلزم انهدامِ نیروهای «عینی» سرمایه‌دارانه است. این نیروها تنها از آن حیث «شرایط» انقلاب‌اند که همچون موانع عمل می‌کنند! «پیشرفت» بورژوازی (از جمله رشدِ ظرفیت‌های تولیدی برای سرمایه) در تقابل با کمونیسم قرار دارد.

با ستایش «پیشرفت» بورژوازی، حتی پیش از ۱۹۱۴ (!) مکاتب گوناگون زوال‌باوری ناگزیر به ستایش مدیرسالاری، پیش‌رونده‌باوری، تدریج‌گرایی و اثبات‌گرایی لغزیدند. آنان با توجیه گسستِ صوریِ خویش از سوسیال‌دموکراسی بر مبنای دوره‌ای نو که وظایفِ نوینی را «سرانجام انقلابی» (!) می‌سازد، در واقع از توسعهٔ سرمایه در شب‌های درازِ ضدانقلاب پشتیبانی کردند و امکان هرگونه ارزیابی واقعی از فعالیت انقلابی سال‌های «آرامش اجتماعی» پیش از ۱۹۱۷-۱۹۲۱ را مسدود ساختند. بدین‌سان، بورژوازی توانست دستگاه سیاسیِ خویش را علیه جنگِ اجتماعی، در درون و از خلالِ حمایتی که به سوسیال‌دموکراسی اعطا می‌کرد، توسعه دهد.

قالب‌بندی و مهارِ کارگرانِ مبارز به‌دستِ رفرمیست‌ها، تکانهٔ پرولتاریا برای سازمان‌یابی به‌مثابهٔ یک طبقه را درهم شکست. در تقابل با زوال‌باورانِ رنگارنگ، قاطعانه بازتأکید می‌کنیم که گسست در وظایف جنبش انقلابی نه «دوره‌ای» است و نه «جغرافیایی»؛ بلکه اساساً و به‌طورِ دائم، اجتماعی و برنامه‌مند است. پیکار میان دو طبقه با پروژه‌ها و نیازهای متضاد، تقابلی می‌آفریند، جنگی مستمر که در آن، در هیچ زمانی، خواه در فاز انقلابی و خواه در دورهٔ «صلح اجتماعی»، پرولتاریا از منظرِ خویش نفعی در حمایت از بخشی از برنامهٔ دشمن ندارد: «پیش‌رونده‌گی» بورژوازی چیزی جز پیشرفت در ضدانقلاب نیست.

ساختارهایی که دولت بورژوازی برای مهارِ کارگران، دیروز، امروز و فردا، برپا می‌کند، نمی‌توانند موضوع هیچ‌گونه حمایتی (تاکتیکی، انتقادی یا جز آن) قرار گیرند. هر نیاز اجتماعی و نیاز به مبارزه، نیاز حیاتی پرولتاریاست، با نیاز بورژوازی به پاسخ‌گویی مطابقِ منافعِ خویش متناظر است. قوتِ سرمایه در تواناییِ آن برای ربودن و وارونه‌سازیِ نمادها، ساختارها، پرچم‌ها، شعارها و انرژی‌های انقلابی نهفته است. نیاز بورژوازی به مدیریت/سامان‌دهی استثمار و به واکنش نشان‌دادن به هر شکلِ ممکن در برابرِ شورشِ علیه خود، به همان اندازه پایدار است که خودِ آن شورش. سوسیال‌دموکراسی که در میانهٔ ضدانقلاب زاده شد، بلافاصله و به‌طورِ نظام‌مند به این الزام سرمایه پاسخ داد: نابودکردنِ نیازِ پرولتاریا به مبارزه از رهگذرِ به‌دام‌انداختنِ آن در سندیکالیسم و پارلمانتاریسم؛ فروکاستنِ «مبارزه» به مدیریتِ اقتصادی بی‌واسطهٔ نیروی کار؛ و راندنِ هرچه بیشترِ کارگران به تارهای عنکبوتی مذاکره و سازش با دشمنان‌شان.

پراتیکِ رفرمیستی، ادوارد برنشتین را بر آن داشت که آنچه سوسیال‌دموکرات‌ها «در خفا» انجام می‌دادند، آشکارا بر زبان آورد: جنبش (اصلاحی) همه‌چیز است و هدفِ نهایی (انقلابی) هیچ. هنگامی که کارل کائوتسکی و تمامیِ دارودستهٔ شرم‌آورِ رفرمیست‌ها با هیاهویی هیستریک تهدید به اخراجِ برنشتین به‌سببِ «بدعت‌گذاری» کردند، جز پوشاندنِ ماهیتِ آشکارا ضدانقلابیِ برنامهٔ سوسیال‌دموکراتیک کاری نکردند. از همین‌رو، کمونیست‌ها خاستگاهِ خویش را در بنیان‌های چپِ سوسیال‌دموکراتِ بورژوازی، این بدیلِ کاذبِ «مبارزه» برای کارگرانِ ساده‌دل،

جست‌وجو نمی‌کنند. آنان بر تداوم جنبش کمونیستی در هر آنچه از پراتیک سوسیال‌دموکراتیک گسسته است پای می‌فشارند؛ و ادعای گسست را نمی‌توان در حیات سیاسی این یا آن فرد یا جریان معین خلاصه کرد.

ما در پی آن نیستیم که خاستگاه گسست‌های طبقاتی انقلابیون را با توجیه پسینی مبارزه آنان در درون سازمان‌های ضدانقلابی توضیح دهیم (و سپس خود پراتیک آن سازمان‌ها را توجیه کنیم!). کمونیست‌ها مسئله‌ای به نام «نَسَب» ندارند؛ و دلبستگی به «خانواده» انقلابی، شیوه‌ای است برای انکار بی‌نام‌نشان برنامه رسته تاریخی‌ای که جریان کمونیستی بر آن جاری است، نه مسئله «شخصیت» است و نه سازمان صوری؛ مسئله، پراتیک است، پراتیکی که گاه به‌دست این یا آن فرد و گاه به‌وسیله این یا آن سازمان به انجام می‌رسد. پس بگذاریم زوال باوران سالخورده در باب شجره‌نامه‌های خویش یاوه‌سرایی کنند و در جست‌وجوی «پدران» شان باشند؛ ما بر انقلاب تمرکز می‌کنیم.

سوسیال‌دموکراسی خویش را به‌منزله سازمانی برای دفاع از کار مزدی با توسل به «دفاع از دستمزد» به‌عنوان بهانه! برپا داشته است کمونیست‌ها در هیچ زمان و مکانی موظف به حمایت از توسعه دستگاه سیاسی بورژوازی نیستند. چه در قالب ضدامپریالیسم و چه در صورت‌بندی لوکزامبورگی، نظریه زوال چیزی جز دانشی بورژوایی نیست که هدفش توجیه ایدئولوژیک ضعف پرولتاریا در پیکار برای جهانی بی‌ارزش (فارغ از قانون ارزش) است.

ترجمه انگلیسی: دوستان جنگ طبقاتی

منبع:

<https://www.autistici.org/tridnivalka/gci-icg-theory-of-decadence-decadence-of-theory-the-worst-product-of-imperialism-anti-imperialism/>